

## طرح افزایش درک مطلب کودکان دبستانی

### با هدف توسعه سواد خواندن

پایه:

نام و نام خانوادگی:

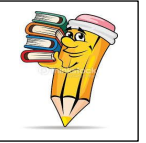
# پیدا

## در کلاس درس



### "دوره دوم"

(نجمه جمالی)



فرزند با هوشم، متن داستان را با دقت بخوان و به سوالات جواب بده.

۱- بازرگان به جای پول چه چیزی پیش دوستش امانت گذاشت؟

۱) پول غیر نقد      ۲) مس      ۳) آهن      ۴) پول نقد

۲- بازرگان به چه دلیلی مقداری از مالش را در وطن باقی گذاشت؟

.....

۳- بازرگان برای اینکه آهن ها را از دوستش پس بگیرد چه نقشه ای کشید؟

.....

.....

۴- دوست بازرگان او را برای نهار به خانه اش دعوت کرد یا شام؟

۱) نهار      ۲) شام      ۳) هیچ کدام      ۴) هر دو، هم نهار و هم شام

۵- اگر شما جای بازرگان بودید چه رفتاری با دوست خودتان می کردید؟

.....

۶- چه نتیجه ای از داستان می گیرید؟

.....

"معاونت آموزشی"

## \* موش آهن خور \*

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم که بازرگانان خودشان برای خرید جنس به شهرها و کشورها مسافرت می کردند، یک بازرگان کم سرمایه می خواست به سفری دور برود و برای همین مقداری از سرمایه اش را در وطن خود باقی گذاشت که اگر مثلا در بیابان مالش را دزد برد وقتی به شهر خود برمی گردد بدون سرمایه نباشد. اما گذاشتن پول نقد هم کار خوبی نبود، برای همین صد من آهن خرید و آن را در خانه دوست خود امانت گذاشت تا اینکه از سفر برگردد و پس بگیرد. با خودش می گفت: «آهن از همه چیز بهتر است و چون وزنش زیاد و قیمتش کم است کسی آن را نمی دزدد، نه مثل پارچه آتش می گیرد و نه مثل جنس خوراکی فاسد می شود.» این شد که آهن ها را در خانه دوست خودش امانت گذاشت و خداحافظی کرد و رفت. مسافرتش یک سال طول کشید و وقتی برگشت جنس های دیگری که آورده بود مشتری نداشت. چون قیمت آهن خیلی ترقی کرده بود فکر کرد که اول آهن هایی را که در خانه دوستش امانت گذاشته است را بفروشد تا بعد جنس های دیگر مشتری پیدا کنند.

پس برای باز گرفتن آهن های امانتی به خانه رفیقش رفت. اما آن دوست قدیم که به فکر خیانت افتاده بود، آهن ها را برده و در جای دیگر پنهان کرده بود و می خواست از پس دادن آن ها خودداری کند. این بود که وقتی بازرگان بعد از سلام و علیک و احوالپرسی گفت آمده ام آهن ها را ببرم، دوست قدیم اول خیلی به او تعارف کرد و خوشامد گفت و بعد او را داخل خانه برد و گفت: «دوست عزیز، از این پیش آمد خیلی متاسفم ولی حقیقت این است که آهن های امانت تو را در گوشه انبار گذاشته بودم و در آن را قفل کرده بودم، تا اینکه یک روز برای کار دیگری به انبار رفتم و خبردار شدم که موشی در آنجا بوده و چون مدتی در انبار بسته بوده موش فرصت را غنیمت دانسته و تمام آهن ها را خورده است.»

مرد بازرگان که فهمید رفیقش می خواهد با این حرف ها سرش را کلاه بگذارد، فکر کرد که با آدم به این بدجنسی حرف حسابی زدن فایده ندارد و باید با حيله ای از زبان او حرف کشید. این بود که سعی کرد از این حرف عجیب عصبانی نشود و خودش را خونسرد و آرام نشان داد و گفت: «بله، حق با شماست، من هم شنیده ام که موش آهن را بسیار دوست دارد و هر جا که این لقمه چرب و نرم را پیدا کند می خورد و البته شما هیچ تقصیری ندارید. تقصیر از من است که فکر موش را نکرده بودم.» رفیق خائن از شنیدن این جواب خوشحال شد و با اصرار زیاد بازرگان را به شام دعوت کرد و گفت: «مدت هاست که یکدیگر را ندیده ایم،

خواهش می کنم امشب تشریف بیاورید شامی با هم صرف کنیم.» بازرگان گفت: «از لطف شما متشکرم چون امشب کار مهمی دارم، فردا ظهر برای صرف ناهار خدمت می رسم.» بعد هم با مهربانی با او دست داد و خداحافظی کرد و رفت، ولی وقتی از خانه بیرون آمد بچه کوچک صاحب خانه را که دم در خانه بازی می کرد بغل کرد و او را به خانه خود برد و به زنش سفارش کرد که تا فردا شب این بچه را با کمال مهربانی نگهداری کند. آن وقت فردا نزدیک ظهر خودش برای صرف ناهار در خانه دوستش حاضر شد. صاحب خانه که از گم شدن بچه اش خیلی پریشان و ناراحت بود، از بازرگان عذرخواهی کرد و گفت: «ای مهمان عزیز امروز مرا ببخشید چون از دیروز بچه کوچکم گم شده و از دیشب تا حالا در تمام شهر جست و جو کرده ایم و هیچ کسی از او خبری نداده برای همین بسیار ناراحت و پریشانم و هیچ حواس پذیرایی از شما را ندارم.» بازرگان گفت: «آیا بچه شما پسر نبوده؟» صاحبخانه گفت: «چرا»

پیراهن راه راه و جلیقه مشکی تنش نبود؟ کلاه پشمی نداشت؟ چرا. چرا. شلوار سفید و کفش نداشت؟

صاحب خانه با اضطراب تمام گفت: «چرا خودش است کجا او را دیدی؟» بازرگان گفت: «دیروز که من از خانه شما بیرون می رفتم، وقتی سر کوچه رسیدم دیدم یک کلاغ سیاه یک بچه را با همین نشانی ها که گفتم به نیشش گرفته بود و پرواز می کرد. لابد همین بچه شما بوده که کلاغ او را برده است.»

صاحب خانه فریاد زد و گفت: «ای دیوانه نادان چرا حرف محال می زنی و دروغ به این بزرگی می گویی؟ کلاغی که تمام وزن خودش نیم من نیست، چطور می تواند بچه ای را که وزنش ده من است را بلند کند و روی هوا پبرد؟ این چه حرف چرندی است که می زنی؟»

بازرگان جواب داد: «ولی به نظر من هیچ تعجبی ندارد. در شهری که موشش بتواند صد من آهن بخورد، کلاغش هم می تواند بچه ای را ببرد.» صاحب خانه از شنیدن این حرف فهمید که اوضاع از چه قرار است و کار، کار خود بازرگان است و دانست که این حرف جواب دندان شکنی برای دروغ های خود او است. این بود که دست از بدجنسی برداشت و گفت: «فهمیدم، فهمیدم، ای برادر آهنت را موش نخورده، بچه ام را بیاور و آهنت را ببر.» مهمان جواب داد: «من هم درست فهمیده ام ای برادر، کلاغ بچه ات را نبرده، آهنم را بده و بچه ات را بستان و این را هم بدان که دروغ تو از کار من زشت تر بود، زیرا تو می خواستی خیانت کنی و حق مرا بخوری، اما من با این کار بدی که کردم و یک شبانه روز شما را ناراحت کردم تنها می خواستم حق خودم را پس بگیرم.»